

# فقط بچه‌ها بخوانند!



## زری نعیمی

استحاله شده در نقش ناظم - معلم.

ماه روی صندلی با سه شعرش در این مجموعه، به خصوص شعر «ماه روی صندلی» نشان می‌دهد که اگر شاعران جوان به خود اجازه، جرئت و گستاخی بدهند، می‌توانند حتی به اندازه چند شعر، خود را از این نظام استحاله‌گری که بر شعر حاکم شده و آن را از نفس انداخته خارج کنند و بگذارند تا شعر هم نفسی تازه کند. همین حرکت آرام و نرم و تدریجی هم خوب است؛ حرکت‌های ذره‌ای. هر چند من هنر را - ذات هنر و خلاقیت را - از جنس «عصیان» می‌دانم. و معتقدم شعر کودک ایران برای برداشتن اولین قدم‌های رهایی به کسی مثل «فروغ فرخزاد» نیاز دارد. به کسی سراپا عصیان، جسارت و گستاخی. این طوری شعر کودک می‌تواند نفس بکشد و خودش را از چرخه استحاله و مرگ نجات دهد. اما این یک آرزو است. یک ایده است، ایده‌ای که دوستش می‌دارم.

در واقعیت اما، عباس تربین است و شعرهایش. به میزانی که به خود اجازه این گستاخی و خلاقیت را بدهد، توانایی «شاعر» شدن و شکل دادن به اتفاقی به نام «شعر» را دارد. در مجموعه ماه روی صندلی به این اتفاق نزدیک شده است. «ماه» وقتی قدم زد روی پشت‌بام‌ها، وقتی غرق شد در پرچین پرده‌ها، وقتی پابره‌نه دوید در خواب‌ها، یا شیرجه زد توی جوی آب‌ها، از من دعوت کرد تا نگاه کنم، تا باور کنم، باید برای رسیدن و شکل دادن به آن ایده از ذراتی به نام شعر که در برخی مجموعه‌ها پراکنده‌اند عبور کرد. این ذرات هستند که می‌توانند به آن ایده تحقق ببخشند. در شکل خود و در شکل شعر.

اگر بخواهم با همین جمله عباس تربین به شعرهای خودش در مجموعه ماه روی صندلی و عشق‌های لنگه به لنگه نگاه کنم، یعنی: «شعر مجموعه‌ای از تازگی‌ها و تازه‌ها» فقط می‌توان چند شعر را از هر کدام انتخاب کرد. تجسم عینی این جمله، مجموعه‌ای از تازگی‌ها و تازه‌ها در ابعاد مختلف در شعر «ماه روی صندلی» اتفاق افتاده است. تازگی در مضمون، در زبان، در تصویرسازی، در زاویه نگاه. اما شعر «مادر، پدر» و بعدتر شعر «فصل پر زدن»، درست نقطه مقابل این تعریف تربین از شعر قرار می‌گیرند: زاویه نگاه، مضمون، تصویرها، زبان و... همه تکراری است. تکرار مکرر همان کلیشه‌هایی که سال‌هاست دیگران گفته‌اند و خوانده‌ایم. اگر عباس تربین، در هر مجموعه به تعریف خودش از شعر نزدیک تر شود و به آن رنگ و جلا و نیرو بدهد، می‌تواند جزو کسانی قرار بگیرد که اندکی فضای «شعر» در ادبیات کودک به وجود آورده‌اند تا خواننده و خودش و شعر، نفسی بکشد.

بعد از ماه روی صندلی می‌توان اندکی در شعر «از همیشه

ماه روی صندلی. عباس تربین. تصویرگر: راشین خیریه. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۷. ۴۸ ص. ۱۳۰۰۰ ریال.

«نفس شعر که قرار است مجموعه‌ای از تازه‌ها و تازگی‌ها در ابعاد مختلف باشد...». این جمله من نیست. من این جمله را از مصاحبه عباس تربین کش رفتم. این جمله را عباس تربین در سؤالش گذاشته و می‌پرسد. من هم که کشته‌مرده این جور جمله‌ها هستم تا خواندمش گفتم این جمله همان چیزی است که من سال‌های سال است دارم در مورد شعر کودک ایران می‌نویسم. برای همین آن را کش رفتم تا بگذارمش اول مطلب خودم. «تقلب» نکردم، نگفتم این جمله مال من است. چون این کش رفتن بدون ذکر منبع که اسم‌اش تقلب است، بدجوری جاز باز کرده برای خودش در فرهنگ ایرانی. آن قدر که خودش برای خودش یک فرهنگ با پشتوانه تاریخی درست کرده و شده «فرهنگ تقلب»!

می‌خواستم با نوشتن این جمله از عباس تربین، خودم را تبرئه کنم. یا شاید بهتر باشد بگویم می‌خواستم یک شریک جرم پیدا کنم تا با شراکت او که خودش شاعر است، حرف‌هایم را بگویم. ولی حالا اول بهتر است از اثر ماه روی صندلی روی خودم بنویسم به عنوان یک خواننده.

ماه وقتی روی صندلی‌اش نشست، دعوت کرد از من تا در سلطه مطلق نظم، لحظه‌ای و لحظاتی به مهمانی شعر بروم. من سال‌هاست، از سال‌های پس از انقلاب، که در ادبیات کودک ایران، اثری از شعر، به همین مفهوم که عباس تربین در این جمله‌اش به آن اشاره کرده، نمی‌بینم. و برعکس تربین اصلاً اعتقاد ندارم در این عرصه ما صاحب کوه و قلّه‌ایم. ما به کوه و قلّه‌اش که هیچ، حتی به تپه‌ای و برآمدگی‌ای هم نرسیده‌ایم تا بشود روی آن نشست و اندکی، فقط اندکی، زندگی را جور دیگری دید. زبان را جور دیگری دید که تا به حال ندیده‌ای. عباس تربین هنوز فکر می‌کند و شاید یقین دارد که اینان که می‌بیند و می‌خواهد «قلّه» آند. یا آن چه بر آن دست می‌کشد و لمس می‌کند، کوه‌هایی است. من در این توهم یا تخیل با او همداستان نیستم. من همیشه به دنبال اتفاقی به نام شعر و شاعر در این ادبیات بوده‌ام و هستم. به قول ماهی سیاه کوچولو، من بدبین یا مایوس نیستم، فقط واقعیت را می‌بینم. داستان توانسته ذره ذره خودش را از سلطه مطلق حکایت‌نویسی و فضای آموزشی بیرون بکشد، و گام‌هایی به فضای ادبی - هنری نزدیک گردد، اما شعر همچنان در حال استحاله شدن در فضای نظم و آموزش است. و شاعر



به این صدا: «چک و چک / این صدای چیست باز؟ / من که شیرهای آب را بسته‌ام.»

و رسیدم به «اخم تو، کلاغ من» که توانست اخم همیشه مرا از نبودن چیزی به نام شعر در ادبیات کودک باز کند. توانست مرا با «اخم‌اش» بخنداند و شاد کند تا بتوانم بنویسم. شعر هم می‌تواند اتفاق بیافتد در این جایی که ما هستیم. تا با او بخوانم و بخندم که: «از نگاه خشمگین تو / غصه‌های من بزرگ می‌شوند / بره‌های شادمانی‌ام / طعمه‌های گرگ می‌شوند.»

و ادامه بدهم به شادی‌ام با این:

«اخم تو کلاغ کوچک شده / هر کجای این زمین که می‌روم / بی‌امان / چنگ می‌زند مرا و زخم می‌کند.»

عقرب‌های کشتی بمبک. فرهاد حسن‌زاده. تهران: افق، ۱۳۸۸. ۲۷۶ ص. ۴۰۰۰۰ ریال.

«باند عقرب» یک حزب است. حزبی که هیأت مدیره دارد. هیأت مدیره این حزب عبارت‌اند از: «خلو، ممدو، شگری و منو». این‌ها هسته مرکزی حزب هستند. همه‌شان هم از دم «نوجوان»‌اند. همان پی‌چی! گاس! فکر می‌کنی چهار تانوجوان از پس یک حزب ساختن بر نمی‌آیند. این کلمات تکیه کلام شگری است. شگری برای خودش یلی است. خلو می‌گوید هر تفی که می‌اندازد وزن‌اش یک کیلو است. چی خیال کردی! چون نوجوان هستند و دفعه اول‌شان است که می‌خواهند بیابند توی خط حزب و مزب، گفته‌اند برای دشت اول فعلاً باندش را می‌سازیم تا یواش یواش، یعنی به قول بزرگان به تدریج و گام به گام برسیم به حزب‌اش. هنوز دنبال مجوز نرفته‌اند. گفته‌اند یک مقدار خودمان چهار تا تمرین می‌کنیم توی باند، بعد که یک خورده تجربه مجربه کسب نمودیم یا به قول خلو «نهادیم»، سراغ آن هم می‌رویم. مخفیگاه یا خانه حزبی‌شان هم در «قبرستان» است. اسم رمز قبرستان شده «آسایشگاه». احتمالاً جامعه ایده‌آل این «باند عقرب» یک شباهت‌هایی به آسایشگاه، یعنی همین قبرستان دارد. این را خلو که راوی داستان است و از قضا خیلی پر حرف هم هست، لو می‌دهد. اصولاً این طوری‌ها هست دیگر. آدمیزاد پر حرف همه چیز نوک زبان‌اش است و همه رازها از نوک زبان‌اش چکه می‌کند. ببخشید، چکه که چه عرض کنم، فوران می‌کند. تازه آقای فرهاد حسن‌زاده که «نویسنده» است و پا به پای خلو راه می‌آید و هر چه را که او روایت می‌کند می‌نویسد، دائم جلوی پر حرفی‌های او را می‌گیرد و گرنه خیلی از اسرار را لو می‌داد. که به نظرم جاهایی که «نویسنده» حواس‌اش پرت بوده، و غرق نوشتن روایت خلو می‌شده، خیلی از این رازها برملا شده. یکی از رازها، مکان مخفی این باند است که همان اول در فصل ۵ بند را آب می‌دهد و می‌گوید:

«آسایشگاه شلوغ بود. شلوغ‌تر از همیشه. قبلاً گفتیم که من به قبرستان می‌گفتم آسایشگاه. گفتم یا نگفتم؟»

خلو آن قدر گرم گفتم می‌شود که اگر جلوی‌اش را نگیرند همین‌طور تخته گاز می‌رود. حالا بقیه‌اش را بخوانید. اول اسم رمز را می‌گوید. مثلاً خط بالا که گفت. بعد باز می‌گوید: «آسایشگاه یعنی جایی که

شاعرانه‌تر» نشست و کمی نفس تازه کرد. می‌توانی بخوانی:

«رو به روی من / دفتری پر از سکوت / حرف‌های من مسافران گم شده / جاده‌های منتظر: خطوط / مثل این که نام تو / بی مقدمه / روی دفترم قدم زده / مثل باد، ناگهان / فکرهای مبهم مرا به هم زده ... / بی تو پای حرف‌های من شکسته است / بی تو دفتر سفید شعر من / بسته است / پس تو کی طلوع می‌کنی؟ / در کدام صفحه؟ در کجای این کتاب؟»

و من می‌بینم که در دفتر عباس ترین شعر اجازه پیدا کرده تا در صفحاتی از این کتاب طلوع کند. و می‌شود در مجموعه ماه روی صندلی نشست و به شعر «سکه خورشید» نگاه کرد. و در «وقت بی خوابی» دراز کشید و نگاه کرد که «خارج از ریل بیداری» می‌خواهد که از ریل قطار نظم بیرون برود. نگاه تازه‌ای دارد به «زمان». هر چند این نگاه تازه نتوانسته مثل شعر ماه روی صندلی، «زبان» تازه خودش را در همه قسمت پیدا کند و بسازد.

ماه روی صندلی زاویه نگاه مرا تغییر داد. من به دنبال آن «اتفاق بزرگ» بودم. اتفاقی از جنس فروغ و شعرهایش در ادبیات کودک. ماه روی صندلی به من نشان داد برای رسیدن به آن «خبر بزرگ» یا تحقق آن «ایده بزرگ» باید ذره ذره جلو رفت. یک شعر یک شعر. برای همین ماه روی صندلی دوباره مرا بازگرداند به عشق‌های لنگه به لنگه تا حالا از این زاویه نگاه جدید آن را بخوانم.

و من آن‌جا «کوره تابستان» را پیدا کردم. کوره‌ای که داشت می‌سوخت. دیدم «تابستان در حیات افتاده است» و دیدم «کسی از آسمان هفتم / فوت می‌کند به زمین / تا روز کمی تکان بخورد» و دیدم که عصر شده است در شعر: «عصر که می‌شود مادرم / تابستان را از روی بند جمع می‌کند.»

از کوره تابستان رسیدم به «فکرهای یک درخت» که «بی‌کس و غریب / در کنار جاده ایستاده است / باز هم به خاطرات کهنه‌اش / تکیه داده است.» دیدم درخت هم مثل من کنار جاده ایستاده و تعجب می‌کند. و با درخت‌اش که همان طور کنار من ایستاده بود «غم‌های بی مقدمه‌اش» را خواندیم. من به درخت گفتم اگر اسم‌اش «چک‌چک» بود بهتر نبود؟ درخت جوابی به من نداد. و من گوش دادم



آدم‌ها برای همیشه از شرّ ب. ب. ب که همان بدبختی و بدهکاری و بیماری باشد راحت می‌شوند و می‌روند زیر خاک.» هم آسایشگاه رالو می‌دهد، هم ب. ب. ب را. خوب قدم اول را در شناخت باند عقرب برداشتید. جامعه ایده‌آل این باند شد آسایشگاه، چون سه تاب. ب. ب. ب را با هم می‌گذارد سر سفره‌مان. سر سفره هر ایرانی. لابد می‌گویید، این که از همین اول‌اش پیداست. باندی که قبرستان مکان ایده‌آل‌اش است، وقتی حزب بشود می‌خواهد چه خاکی بر سرمان بریزد؟

در قدم دوم بهتر است با چهار شگفت‌انگیز آشنا تر بشویم. از قدیم گفته‌اند هیئت مدیره یک باند را که بشناسی، خودش را هم یک مقدار می‌شناسی. خلو، یکی یکی آن‌ها را نشان‌ات می‌دهد. یک قدم به سمت شناخت شکر می‌گردد: تف‌هایش یک کیلو وزن دارند. خلو درباره شکر می‌گوید: «عادت‌اش بود شرط ببندد». سر هر چیز کوچک و بزرگی که پیش می‌آمد، دهن گنده و لب شکر می‌اش را باز می‌کرد و می‌گفت: «شرط چی» تازه یک کلمه رمز هم از شکر می‌برایت فاش می‌کند: «گاس». سر هر جمله، وسط آن، اگر نشد ته جمله‌اش یک «گاس» می‌گذارد. این امضای شکر می‌است. ممدو هم کلمه رمز دارد، مثل شکر. وقتی ممدو در یک عملیات قبرستانی که در همان فصل اول اتفاق می‌افتد می‌گوید: «آخ جوونو!» گنجه، بریم جیمبگوش کنیم.» خلو باز رمزگشایی می‌کند و می‌گوید: «جیمبگوش صد تا معنی داشت و حالا منظورش اذیت بود.»

چهار شگفت‌انگیز در همان فصل اول در عملیات قبرستانی، روح می‌شوند. روح می‌شوند تا آن‌هایی را که آمده‌اند یواشکی در تاریکی، چمدانی را در خاک قبرستان دفن کنند، بترسانند. من که از همان فصل اول، با عملیات روح و وحشت، در بستر طرفدار باند عقرب شدم. داشته‌ام از ممدو می‌گفتم. ممدو عاشق سرخپوست شدن است. خلو می‌گوید: «ممدو هم یا دختره بازی می‌شد که باید نجاتش می‌دادیم یا رئیس سرخپوست‌ها. هر چی می‌گفتم این بازی سرخپوست ندارد، به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. دوست داشت با سرخابی که از ننه‌اش کش رفته بود، خودش را سرخ کند و یک مشت پر مرغ و کفتر ببندد دور کلاش.» خوب این هم گوشه‌هایی از ممدو. شگفت‌انگیز چهارم، «منو گنگه» است. او حرف نمی‌زند. با حرکات و رفتار و صدا، منظور او را می‌فهمند. منو حرف نمی‌زند، اما تمپو می‌زند. چهار شگفت‌انگیز باند عقرب، برای آدم‌های دیگری که می‌شناسند و هنوز عضو باند عقرب نشده‌اند یک لقب گذاشته‌اند، مثل ناصربولدوزر، مثل خدیجه خیل و...

چهار شگفت‌انگیز، اسم جالبی هم برای باند خودشان انتخاب کرده‌اند: «ما برای خودمان یک باند درست کرده بودیم. باند عقرب. بالاخره هر کس توی این دنیا یک دلخوشی‌ای دارد.» فکر کنم وضع مالی این باند خیلی خوب است، هر چند که سفره‌شان عینهو کف دست خالی است، هر چند که آسایشگاه‌شان قبرستان است، اما خلو می‌گوید: «راسیاتش ما یک کشتی داشتیم که مال خودمان بود. اسم‌اش را نهاده بودیم بمبک.» اشتباه نخوانید: بمبک نیست که یک دفعه هول کنید که این هم اسم رمز اسلحه‌خانه‌شان است. نه، بمبک است. می‌روند آن‌جا «صفا» می‌کنند.

داشته‌ام از اسم «باند عقرب» می‌گفتم، من اگر بودم اسم کتاب را

می‌گذاشتم «باند عقرب». به نظر من آن کسی که عنوان کتاب را گذاشته «عقرب‌های کشتی بمبک» یک مقداری سلیقه‌اش کج شده است! «باند عقرب» هم مخوف‌تر است، هم جذاب‌تر، و هم یک دعوت است از نوجوانان، که خودشان آستین‌ها را بالا بزنند و برای خودشان حزب درست کنند. مثل این چهار تا شگفت‌انگیز می‌توانند با «باند» شروع کنند. عنوان کتاب را که حسابی تخریب کرده‌اند عنوان‌گذاران. باز هم جای شکرش باقی است که عقرب‌اش را گذاشته‌اند. چون من علاقه خاصی دارم به «عقرب». اسم رمز است. اسم رمزی که مرا می‌برد و وصل می‌کند به کتاب عقرب یا از این قطار خون می‌چکه قربان از حسین مرتضاییان آبکنار. یک کم که بزرگ‌تر شدید، بعد از «باند عقرب» حتماً آن عقرب را هم بخوانید. عقرب آبکنار بی‌اندازه شگفت‌انگیز است. مثل عقرب‌ذهن‌ات را نیش می‌زند و همان‌جا در کنج ذهن‌ات می‌ماند. از فرصت تشابه سوء استفاده کردم تا از باند عقرب گریز بزنم به آن «عقرب»! دنبایی که آن عقرب می‌سازد، گوشه‌ای از دوزخ جنگ است، آدم‌هایی را نشان می‌دهد که عقرب می‌شوند. اما «باند عقرب» و چهار شگفت‌انگیزش، گوشه‌هایی از شادی متنی به نام زندگی را به ما می‌چسانند. خیلی خوش طعم است و لذیذ. من که با خواندن هر کتاب خوش طعم و لذیذ، احساس خوشبختی می‌کنم. در معرفی دیگرم نوشته‌ام هر کتاب خوب، گوشه‌ای یا «تکه‌ای از بهشت»\* را برای خواننده‌اش می‌سازد.

حیف! که شکل و شمایل و ریخت و قیافه کتاب خوب از کار درنیامده است. هر چه قدر داستان زیباست، ریخت و قیافه، یعنی جلد و تصویر کتاب زشت است. اما شما به ریخت و قیافه کتاب نگاه نکنید. حتماً آن را پیدا کنید و بخوانید تا طعم بهشتی داستان را بچشید. برای خلق این داستان با «طعم بهشت» باید به فرهاد حسن‌زاده به عنوان نویسنده، و به خلو به عنوان راوی تبریک گفت.

\* برگرفته از عنوان داستانی از مجموعه داستان من زنی انگلیسی بوده‌ام از فریبا صدیقیم.